

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

Radinbookz.com

پَر

نویسنده:  
شارلوت مری ماتیسن

مترجم:  
میمنت دانا

RadinBook.com

## شرح حال نویسنده

خانم «شارلوت مری ماتیسن»<sup>۱</sup> از رمان‌نویسان معاصر بریتانیایی است.

متأسفانه به عللی از جمله گوشه‌گیری وی از اجتماع، خصوصیات کامل زندگی «ماتیسن» را نمی‌دانیم. لیکن روشن است که وی در حوالی قصبه «لیس‌کرد» متولد گشت و دوران خویش را نیز در همین جا سر نموده است.

به علت علاقه‌ی زیادش به کشاورزی در کالج «اسپارت شولت» در شهر «وینچستر» به فراگرفتن این فن اشتغال یافت. در جنگ جهانی اول به عضویت سازمان زنان مخصوص کمک به کشاورزان درآمد و یکی از اعضای فعال این دسته گردید. در سال ۱۹۱۸ ولی عهد کشور، سمت «میرآخوری» خود را در شهرستان «کورنوال» به وی تفویض کرد، لیکن پس از مدت کوتاهی دست از این کار کشید و

---

<sup>۱</sup>. Charlotte Mary Matheson

به «پرنس تاون» در ایالت «دون» رفت و تا به آخر عمر گوشه انزوا اختیار نمود.

از این پس زندگی او در پرده‌ای از ابهام فرومی‌رود و دیگر با مردم تماس نمی‌گیرد. مردم آن زمان استقبال چندانی از آثار او نمی‌کردند و شاید همین بی‌اعتنایی مردم باعث گوشه‌گیری وی از اجتماع گردیده باشد. سبک «ماتیسن» در نویسندگی آنچنان که به خوبی از کتاب «پر» هویدا است «رمانتیسیم» است. از او تعدادی کتاب برجا مانده که معروف‌تر از همه «پر» و «مورونای سبزپوش» هستند. وی در ۸ آوریل ۱۹۳۷ بر اثر سرطان سینه در سن چهل و هشت سالگی درگذشت.

## ﴿ مقدمه‌ی مترجم ﴾

کتاب «پر» اولین ترجمه‌ی من است. بیش از آنچه من انتظار داشتم مردم کتاب‌دوست مرا به خاطر این ترجمه تشویق کردند و به من جرأت دادند که دست به ترجمه‌های دیگر بزنم. عده‌ای بر من خرده گرفتند که چرا نویسنده را آن‌طور که باید معرفی نکرده‌ام و از من خواستند که مقدمه‌ای بر این کتاب بنویسم و اینک که «پر» برای ششمین بار چاپ می‌شود می‌خواهم به این خواسته جواب بدهم، ولی آنچه من اکنون می‌خواهم بنویسم درباره‌ی تولد یا مرگ نویسنده و این که این کتاب به چند زبان ترجمه شده و نویسنده چند کتاب نوشته نیست، بلکه شرح ماجراها و دلهره‌هایی است که ترجمه‌ی این کتاب برای خود من داشته است.

**«چطور شد که شما دست به ترجمه زدید؟»**

این سؤالیست که از ابتدای انتشار کتاب «پر» و در عرض این چند سال اغلب از طرف دوستان و یا روزنامه‌نگاران از من شده است. آن‌ها که مرا می‌شناسند، می‌دانند که تحصیلات و رشته‌ی کاری من به قدری از عالم نویسندگی و ادب دور است که این اقدام را از طرف

من غریب می‌دانند، حق هم دارند. دنیای پزشکی، بهداشت، طب پیشگیری، دلهره و سروکله‌زدن با پرستار و بیمار کجا و ترجمه و نویسندگی کجا؟

محرک اصلی من خود کتاب «پر» بود. من بعد از خواندن این کتاب، چنان تحت تأثیر لطافت آن واقع شدم که تا مدت‌ها در عالمی رویایی سیر می‌کردم و غمی سنگین اعصابم را تحت فشار قرار داده بود. به هر کاری دست می‌زدم و به هر جا می‌رفتم، شخصیت‌های کتاب «پر» مرا دنبال می‌کردند. راجر دالتون و عشق بی‌نظیر او، از خود گذشتگی‌ش، همان شخصیت ایده‌آلی بود که هر زنی در عالم رؤیا نقشش را در اعماق قلب خود می‌کشد و زیبایی ماویس و هنر آسمانش از آن نوع زیبایی و هنری بود که نفس در سینه حبس می‌کند و انسان را خیره می‌سازد.

من می‌خواستم راجر و ماویس را با دوستانم آشنا کنم، می‌خواستم این دو شخصیت متمایز و دوست‌داشتنی را به مردم هنردوست و حساس معرفی نمایم. من نتوانستم نویسنده‌ی این کتاب را آن‌طور که شایسته است به مردم بشناسانم چون کتاب «پر» وقتی به دست من رسید که مقدمه‌ی آن پاره شده بود و من موفق نشدم منبعی به دست بیاورم که در شناساندن این نویسنده‌ی ظریف مرا یاری کند. بنابراین کوشیدم نویسنده را با معرفی قهرمانان داستانش با مردم آشنا کنم، ولی وقتی که قلم را با دودلی و تردید به دست می‌گرفتم از این وحشت داشتم که نتوانم حق نویسنده را ادا نمایم. شهرت و مقام نویسندگان بزرگ



برای کسانی که دست به ترجمه‌ی آثار آنان می‌زنند خود بزرگ‌ترین مشوق و دلگرمی است، ولی اطلاعاتی که من از این نویسنده داشتم فقط نام CM'matheson بود که در ابتدای کتاب به چشم می‌خورد.

امروز که من این چند سطر را به جای مقدمه‌ی چاپ ششم می‌نویسم قلبم آکنده از لطف و محبت دوستان دیده و نادیده‌ایست که مرا به خاطر ترجمه‌ی این کتاب تشویق نمودند. یکی از آن دوستان نادیده آقای جلال میزبان هستند که نامه‌ی پُر از لطف ایشان را در چاپ پنجم کتاب ملاحظه می‌فرمایید.

یکی از خوانندگان باذوق عکس بسیار زیبای پری را در کاغذ نازی پیچیده و با پست برایم فرستاده که هنوز هم ناشناس می‌باشد. دو نفر از دوستان بسیار عزیز و نزدیک من هدایای ظریفی به شکل «پر» برایم تهیه و ارسال داشتند.

یادآوری این‌گونه محبت‌ها به خاطر سپاسگزاری نیست، چه قلم ناتوان من از عهده‌ی ایفا برنمی‌آید، ولی این لطف و بزرگواری‌ها نشان می‌دهد که خوانندگان محترم از نقایص و معایب ترجمه چشم پوشیده‌اند و شاید من توانسته‌ام به وسیله‌ی راجر و ماویس نویسنده باقدرت «پر» را بشناسانم و جایی در دل خوانندگان برایش باز کنم.

میمت دانا

۱۳۳۸/۱۱/۱۵

## فصل ۱

هنگامی که محکمه «راجر دالتون» را به جرم اختلاس به سه سال حبس محکوم کرد نکته‌ای که بیش از همه توجه تماشاچیان را جلب می‌نمود آن بود که محکوم اندک توجهی به این حکم نداشت و با قدم‌های محکم و گردن افراشته سالن دادگاه را در حالی که تبسمی بر لب داشت ترک کرد، تبسمی که حاکی از رضایت و موفقیت بود. زن‌ها بی‌اختیار می‌گفتند: «چه خوش‌قیافه است» و حتی هیأت قضات حس می‌کردند که میان او و سایر محکومین تفاوت بسیار است.

تمام زحمات قضات برای آن‌که بدانند مبلغ مورد اختلاس که یک هزار و دویست لیره<sup>۱</sup> بود به چه منظور پرداخته شده و متهم با آن چه کرده است به نتیجه نرسیده و اغلب سؤالات آنان بدون جواب مانده بود. به علت این سکوت اسرارآمیز و لبخند دائمی که بر لبان محکوم دیده می‌شد او را احمقی لجوج می‌دانستند و به همین جهت تقاضای پژوهش او رد شد.

---

<sup>۱</sup> واحد پول قدیم انگلستان.



چهار سال بعد از این واقعه بود که من به حقیقت این قضایا پی بردم. آشنایی من با راجر دالتون از طفولیت که به مدرسه می‌رفتیم شروع می‌شد ولی بعد از آن به واسطه‌ی عقاید و سلیقه‌های مختلف فاصله‌ای بین ما ایجاد شد، یعنی من جوانی خود را با برنامه‌ی معمولی خوش‌گذرانی و تفریح که رقص و فوتبال در زمستان و تنیس در تابستان که (خیلی با حالا فرق داشت، یعنی تنیس مرکب بود از چای و ساندویچ و لاس‌زدن با خانم‌ها) می‌گذراندم، ولی راجر از همه‌ی این‌ها بیزار بود و من تقریباً او را دیگر نمی‌دیدم.

در کودکی صدای خوبی داشت و در دسته کُر کلیسا آواز می‌خواند. ولی بعد از بلوغ و تغییر صدا، آن گرمی و گیرایی را از دست داد و گرنه حتماً شهرتی بسزا پیدا می‌کرد. بی‌نهایت به موسیقی علاقه‌مند بود. تقریباً همه چیز را روی پیانو و ویولن و ارگ می‌نواخت، بلی او از همان وقت دیوانه‌ی موسیقی بود.

وضع اقتصادی خانواده‌ی او متوسط بود. دو برادر از خود بزرگ‌تر داشت که شغل پدر را که تجارت بود ادامه دادند، ولی راجر چهارده سال قبل از جنگ در یک شرکت بیمه در شهر بریستول مشغول کار شد و بعدها به لندن آمد. سی و دو ساله بود که به فرانسه رفت و در جنگ شرکت نمود و چهل و یک ساله بود که زندانی شد. می‌گفتند خدمت خود را در جنگ با افتخارات و درجات زیادی طی نموده و با درجه‌ی سرهنگی آن را تمام کرده است. در آن هنگام که زندانی بود من هرگز به دیدارش نرفتم و چیزی به او ننوشتم و همیشه متحیر بودم که چرا مرتکب چنین کاری شده است. شنیده بودم که خانواده‌اش او را مرده حساب کرده‌اند. برادرانش هرگز نامی از او نمی‌بردند و هیچ‌یک از رفقای

او دیگر او را نمی‌پذیرفتند. من با این‌که یقین داشتم باید دلیلی محکم برای ارتکاب چنین جرمی وجود داشته باشد احوالی از او نپرسیدم و تصور هم نمی‌کردم که در آن روز سرد و سخت بارانی در محکمه مرا دیده باشد. همان روزی که قاضی با کمال قساوت و بدون رحم، از هیچ‌گونه تحقیری نسبت به او فروگذار نکرد.

خلاصه سه سال دوران حبس او سپری شد و چند ماهی بعد از خلاصی او بود که به سراغ من آمد و مرا غرق در حیرت و تعجب کرد.

یک شب سرد بهاری بود، تازه پنجره را بسته، چراغ را روشن کرده بودم و به آتش بخاری ورمی‌رفتم که خدمتکار من، «بسی»، داخل شد و گفت:

- یک آقای که اسمش را نمی‌گویند می‌خواهد شما را ببیند، می‌گوید که شما او را می‌شناسید، ولی من هرگز او را در این‌جا ندیده‌ام.

من آتش بخاری را قدری زیور و کردم و پس از قدری تأمل گفتم:

- بسیار خوب، او را راهنمایی کنید.

یک دقیقه بعد راجر دالتون در آستانه‌ی اتاق ایستاده بود و با تبسم به من نگاه می‌کرد، همان قد بلند و اندام ورزیده کمی لاغرتر، موهای شقیشه‌اش کاملاً خاکستری شده، و رنگ و رویش سوخته و هواخورده بود، با چشمان گپرا و درخشانش مثل این بود که سؤالی می‌کند. بالاخره با بشاشت گفت:

- سلام ویویان، اجازه می‌دهی داخل شوم؟